

بحر منسرح

منسرح مثنیٰ مطوی مکسوف

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطلست
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
هوش خردمند را عشق به تاراج برد
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
هر که به گل دربماند تا بنگیرند دست
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
هر که به گوش قبول دفتر **سعدی** شنید

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

وینچه مرا در سرست عمر در این سر شود
ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود
زان همه آتش نگفت دود دلی برشود
گر در و دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود
سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود
دفتر وعظش به گوش همچو دف تر شود

آن که مَ را / آ ر زوست / دی رُمُ یس / سر شَ ود

مفتعلن / فاعلن / مفتعلن / فاعلن

وین چه م را / در سَ رست / عم رَدَ رین / سر شَ ود

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طریستان ما
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمار او ای که خدا یار او
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من
ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو ماند ابد
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
مولانا

مطرب مهتاب رو / آنچه شنیدی / بدیدی بگو

مفتعلن / فاعلن / مفتعلن / فاعلن

ما همگان / محرمیم / آنچه بدیدی / بدیدی بگو

ای دل اگر عاشقی در پی دلداری باش

دلبر تو جاودان بر در دل حاضر است

نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال

لشگر خواب آورند بر دل و جان شکست

گر دل و جان تو را در بقا آرزوست

بر در دل روز و شب منتظر یار باش

روزن دل برگشا حاضر و هشیار باش

لیک تو باری به نقد ساخته ی کار باش

شب همه شب همدم دیده ی بیدار باش

دم مزین و در فنا همدم عطار باش